



## رازهای رنگ به رنگ برای هم داشتیم

زیبا رحمانی \*

زندگی رویارویی با واقعیت‌هاست، واقعیت‌های تلخ و شیرین. برخی‌هایشان آنقدر حزین‌اند که دوست نداریم هرگز مواجه با آن‌ها را تجربه کنیم، گاه دوست داریم موقوف شوند به آینده‌های نامعلوم، به یک نازمانی، شاید به گاهی که نباشیم تا آزمودنش را به دوش بکشیم. اما دریغ و درد که لاجرم واقعیت زورشان به خواسته‌ها و کاش‌های ما می‌چربد، و انسان را چاره‌ای جز پذیرش نیست. بی‌گمان هم‌رهی عاشقانه راهی است برای دوشادوش شدن در ناملایمات، برای زیستن، هم‌نفس شدن و خلق دقایق گوارا تا تاب آوریم ناگواری‌ها را. من و رضا جوانی‌مان را به هم گره زدیم و هم‌نوا شدیم برای رویارویی با ناملایمات زندگی و به بزم نشستن مسرت‌ها. من از کردستان و او از دل کویر، همدستان شدیم برای آغاز داستانی با چاشنی دلدادگی. من از سرزمین کوهستان‌های برفی، از دل جنگل‌های بلوط، از زاگرس، و او از شکوه شب‌های پرستاره کویر، سرزمین قنات‌های تو در تو و از دل خانه‌های خشتی، رازهای رنگ به رنگ برای هم داشتیم. پیشینه کودکی و نوجوانی و سرزمین‌هایمان روزگارمان را سرشار از کنکاش برای کشف هم کرده بود. چه غریب و چه دلنشین بود مواجه‌ام با کویر، با بزم و قلعه‌ی سرارش در همراهی با توصیف‌ها و روایت‌هایی که رضا راوی‌شان بود. و چه شوکه‌مند بود کشف دوباره سرزمین مادریم از نگاه پر احساس و عمیق رضا، و اوج آن را در مرثیه‌ای یافتیم که برای پنج هزار شهید حلبچه سرود، سروده‌ای پر احساس‌تر از هر سرایش دیگری برای آن دیار قربانی.

روزان‌مان که آمد زندگیمان رنگی دیگر گرفت، عشق‌مان به ثمر نشست و سرودی دیگر خواندیم، شادمانه رویاها پروراندیم و در آسمان‌شان بال زدیم. تلخی‌هایی هم بود، گاه خبر ناگوار رحلت مادر بزرگ و عمه. هرگز فکرش را هم نمی‌کردیم روزی زمین چنان نامهربانانه با کهن دیار بم تا کند که با تلخی بی‌پایانی روبرویمان کند. من فرو ریختم رضا را در آن مصیبت شاهد بودم. دیدم چگونه همچو ارگ، توان سوگ شهر را ندارد. داغی که سنگین‌تر از رویارویی با یک واقعیت بود، و نمی‌دانستیم سوگوار که باشیم؟ مادر؟ خواهر؟ خاله؟ دوستان؟

رضا هرچه مرثیه سرداد، هرچه واژه‌ها را برای فریاد غم سنگین نشست بر دل در سروده‌هایش هم قافیه کرد، باز آرام نگرفت. کم‌کم خو گرفتیم، این درد را بپذیریم و در گوشه‌ای از جانمان جا دهیم و بخشی از خود بدانیم. واقعیت این بود که زندگی ادامه داشت، و بنا بر عهدمان باید تا آخر مسیر و بقیه راه مانده را می‌رفتیم. روزان دلخوشی‌مان بود و رویاهایمان سرجای‌شان بودند. قرار نبود هیچکدامان دیگری را تا قبل از دیدن آن فردهایی که بارها رسم‌شان کرده بودیم تنها بگذاریم، و هرگز فکرش را هم نکرده بودیم یکی از آن واقعیت‌هایی که هرگز خواهان تجربه کردن‌اش نیستیم باز سر راهمان قد علم کند. می‌دانم رضا هم مبهوت این واقعه است و ناباورانه نظاره می‌کند روزهای بی‌حضوریش را.

می‌دانم چون من هنوز رفتن‌اش را باور نکرده و انتظار دقایقی را می‌کشد که به خانه برگردد، تا باز ساعات و لحظات را سرشار از سه نرفته‌هایمان کنیم، بیاید و با آن چند واژه کردی که یاد گرفته، قربان صدقه روزان شود.

تقویم امسال من از دوم اردیبهشت به این طرف ورق نخورده، گاه خودم را در میانه کابوسی تصور می‌کنم. همراهی دوستان دیرین و اقوام، تحمل تلخی سفر نابهنگام رضا را برایمان تا اندازه‌ای میسر کرده، از همان ساعات اول حضورشان اگر نبودند تاب آوردن این غم ممکن نبود. دوست دارم اینجا از طرف خودم و روزان از همراهی، حضور و ابراز همدردی تک‌تک‌شان سپاسگزاری کنم.

سپاسگزار دوستان‌مان هستم که به هر بهانه و در هر فرصتی یاد رضا را زنده نگه داشته‌اند و بی‌شک این یادنامه هم در این راستا است.



نوشتن

گرایش داشت

و در خلوت خود، زندگی ادیبانه و شاعرانه خاصی به اذعان دوستان و نزدیکانش برای خود رقم زده بود. همین شیفتگی و علاقه‌مندی به هنر و ادبیات او را به دانشگاه سوره و تحصیل در رشته ادبیات نمایشی هم کشاند که به ظاهر کاری غیرمعمول برای یک ارشیتکت محسوب می‌شد، ولی اگر خاطراتان باشد اشاره کردم که زندگی این‌گونه افراد خاص، واقعا خاص است و سرشار از لحظات و حرکاتی است که چندان نباید توقع معمولی بودن از آن‌ها داشت درباره شعرهای علیرضا مقدمی و نکات فنی آن در همین یادنامه و یا فرصت‌های مناسب دیگری، حتما مطالبی عنوان خواهد شد، اما آن‌چه مسلم است ما بار دیگر در تکرار این موقعیت همیشگی از یکی دیگر از جنس خودمان باز ماندیم و دیدیم ناگهان... نیست.

\* علیرضا مقدمی - شاعر

تولد: ۲۱ آبان ۱۳۴۶

مرگ: تهران ۲ اردیبهشت ۱۴۰۰

در اثر عارضه قلبی

محل دفن: قطعه هنرمندان بهشت زهراي تهران

بعضی از روزهای پس از زمین لرزه را باهم گذراندیم. ایده تاسیس یک تشکل غیردولتی حمایت از توسعه و بازسازی بم را یکی دو ماهی پس از کشتار ۵ دی با او در میان گذاشتم، خوشحال شد و قول همکاری داد و از تهران گاه‌گداری از چگونگی تاسیس انجمن پرسش می‌کرد، و در همین راستا شعری هم سرود:

«پر از نخل بودی پر از کوچه باغ  
پر از بوی نارنج و اینک چه داغ  
تو می‌سوزی ای شهر بی‌باورم  
فرو ریخت خاک غمت بر سرم  
گمانت نمانم پس از مردنت  
چو بینم چنین زار جان کندنت.»

روزی به او گفتم با آدم‌هایی از شهرمان که می‌توانند در سطح ملی موثر عمل کنند تماس گرفته‌ام (کسانی که از نردبان مردم بم بالا رفته‌اند)، اما نه تنها این جماعت (که با جدایی بخش‌هایی از بم موافقت و زمینه مصائب امروز بم را رقم زدند) یار شاطر نشدند که به قول سعدی بزرگ بار خاطر هم شدند و علی‌رضا در نکوهش ایشان سرود: «کسانی که بالایتان از بم است/ کجایید این شهر در ماتم است/ از این خیل افسرده بی‌قرار / از این خون جگرهای آتش سوار/ اگر لحظه‌ای روی بر تافتید/ جهنم به جان خود انداختید.»

گرچه این جماعت نه تنها به خود نگرفتند که نه کک نشان گزید و نه پشه ماده و همچنان در سخت‌ترین شرایط این مردم و شهر، حتی از حضور در میان مردم نیز پرهیز کردند، گو این‌که چنین نامردمی‌هایی هرگز از سینه تاریخ محو نخواهد شد.

زمستان رفته اما رو سیاهی‌اش برای این جماعت همچنان باقی است.

شعر اجتماعی مقدمی در محتوی و معنی ملهم از شعر اخوان بود، مانند کار آخر وی که آمد، مقدمی از این دست کارها بسیار داشت.

و نمی‌دانم کارهایش در جایی آمده یا خیر، به هر روی کلامی مطلوب و اثر گذار داشت و در عرصه ادبیات خوش درخشید و به قول حافظ اما دولت مستعجل بود. یادش جاودانه باد.

یادی از شاعر شهر نخل‌ها و نارنج‌ها \*

## چونان ترانه‌ای در باد

کرمان، مخصوصا بمی‌ها اهل رسانه نیستند، حتی به اندازه توانی که دارند هم خودشان را در معرض دیگران قرار نمی‌دهند، نمی‌خواهم این موضوع را کاری خوب یا بد ارزیابی کنم، اما قدرمسلّم مهجور و محجوب بودن که صفت‌های پسندیده‌ای هم به ظاهر هستند، گاهی به صورت افراطی موجب به هدر رفتن بسیاری از ذخائر معنوی و استعدادهای بی‌بدیل خدادادی است که شاید تکرار ناپذیر هم باشند.

علیرضا مقدمی یکی از همین استعدادهای شاعران بود که خیلی غیرمنتظره اهالی فرهنگ و هنر کرمان و زادگاهش شهر بم را در دریعی ابدی فرو برد.

مقدمی به‌عنوان دانش‌آموزی نخبه در اواسط دهه شصت، پس از پذیرفته شدن در کنکور و قبولی در رشته مهندسی عمران دانشگاه صنعتی اصفهان، بم را به مقصد آینده‌ای روشن ترک کرد و بالاخره پس از فراز و نشیب‌ها و جایجایی‌هایی بین کرمان و اصفهان و پس از فارغ‌التحصیلی بالاخره به اتفاق دوستان همشهری‌اش حمید میراسدی و حسین مجیدیان در تهران سکنی گزید و در مدت نسبتا کوتاهی هم در شرکت معتبر ۷ مهندسی آرشن مشغول کار شد و هم با یکی از دانشجویان نخبه رشته شیمی دانشگاه صنعتی شریف به نام خانم زیبا رحمانی که از هموطنان کرد مهاباد بود ازدواج کرد، و در پایتخت ماندگار شد. مقدمی همان‌طور که انتظار می‌رفت تحت تاثیر روح ناآرام و استعداد خداداد ادبی بسیار بیشتر از امور فنی که الزام زندگی حرفه‌ای‌اش بود به ادبیات و شعر و

گروه فرهنگ و هنر: حتما در کرانه ساحلی میان صدای امواج خروشان و هیاهوی باد غران، ترانه‌ای از دوردست به گوش‌تان رسیده، و می‌توانید بفهمید چه حس غریبی دارد، نه درست می‌شنوید و نه می‌توانید منکر شنیدن‌اش بشوید و حس خوش‌آیندی که به شما می‌دهد را از ذهن دور کنید؛ بعضی آدم‌ها دقیقا مثل همین ترانه‌های در باد هستند.

نه آن‌ها و توانایی‌ها و دل‌مشغولی‌هایشان را آن‌گونه که شایسته است می‌بینیم و می‌فهمیم و نه می‌توانیم اثری حضور موثر و قدرتمندشان را بر زندگی خودمان نادیده بگیریم. اکثر هنرمندان به‌ویژه شاعران واقعی و بی‌ادعا که اهل ادا و اصول نیستند، در عصر ما این‌گونه‌اند.

این موضوع بسیار دردناک است که ما سال‌ها نفس به نفس با انسانی خاص، با استعداد، آزاده و پاک‌طینت زندگی می‌کنیم و هر وقت دل‌مان می‌گیرد یا شادمان می‌شویم با همان کلماتی که او ساحران و غریبان کنار هم چیده، جان و روح‌مان را آرام و آسوده می‌کنیم و با غفلت تمام حتی به خودمان زحمت نمی‌دهیم نگاهی از سر قدرشناسی و معرفت به او بیاندازیم و ناگهان... نیست.

من خودم کمتر با علیرضا مقدمی و کارهای او و زندگی این شاعر کمتر شناخته شده اهل شهر نخل‌ها و نارنج‌ها آشنا بودم، اما این دریغ همیشه با من هست که چرا بسیاری از ما آدم‌های همدل و همدرد را نیز تنها مرگ است که به هم نشان می‌دهد و آشنا می‌کند!!

بارها به این نکته اشاره کرده‌ام که هنرمندان

و واقعی مسیر ترسیم شده که جایی و فرصتی برای اندیشه‌هایی غیر از این باقی نمی‌ماند.

علیرضا مقدمی راه نه از آن جهت که دوست دیرینه‌ام بود و نه از آن جهت که همشهری، و حتی نه از آن جهت که مردی با احساس و سرشار از طراوت و شاعری بود گرمی می‌دارم - مقدمی را از آن جهت بزرگ می‌دارم که از نخستین تا واپسین کارهایش حق‌خواهی و حق‌طلبی را دنبال کرد. اولین شعر مقدمی که تضمینی بود از شعر حافظ را در پایان سال ۶۷ شنیدم،

مقدمی در عرصه ادبیات خوش درخشید

## مردی سرشار از طراوت شاعری

شعری سراسر دادخواهی، پرسش و امید در اوج نا امید، شعری که زبان حال مردم کوچه و خیابان بود. «تن و جان همه تا لایق جانان نشود/ لاف و شعر و غزلت موجب عرفان نشود...». تشخیص سره از ناسره و معیار و ترازو به قول حافظ «خوش بود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشد/ که تو را گفت که ویرانگر و مردم کش باش...»، پرسشگری و دادخواهی عصاره شعر مقدمی بود. روزی در منزل و در حضور مرحوم پدرم که با شعر الفتی وصف ناشدنی داشت، مقدمی این شعر را برایمان خواند. برق خوشحالی و شیدایی را در چشمان پدرم دیدم. شعر که تمام شد برایش کف زد و مبارک باد گفت. علی‌رضا را بوسید، با همه احترامی که برای او قائل بود کنج‌کاوی‌اش را نتوانست پنهان کند و پرسید راستی آقای مقدمی احيانا یکی دو بیت از خواجه در شعر شما تغلّیته؟ پیر مرد بر دیوان حافظ و سعدی کاملا مسلط بود، اما با تکنیک‌ها و آرایه‌هایی مانند تضمین آشنایی نداشت، مقدمی برایش توضیح داد که این یکی از آرایه‌های ادبی است.

پس از وقوع زمین لرزه، مقدمی افراد بسیاری از خانواده‌اش را از دست داد.

مانند همیشه خبر کوتاه بود و جانگداز، علی‌رضا مقدمی هم پرواز کرد. چقدر زود بود نوشتن در تعزیت وی، قبل از تفسیر شعرش، قبل از تحلیل محتوای عاشقانه‌هایش و پیش از پرداختن به فریادهای، حتی شنیدن صدایش، چقدر می‌شنویم و در یک بی‌عملی هولناک اسیریم، بی‌توجهی به پند آن‌ها که جهان را به گونه‌ای بهتر



اکبر نادری

و از زاویه‌ای متفاوت‌تر تفسیر کردند، همچنان به این یگانه‌ی بی‌همتا و به این فرصت یگانه «زندگی» که دائم از کنارمان در حال گذر است بی‌اعتنائیم؛ «هنگام سپیده دم خروس سحری / دانی که چرا همی کند نوحه‌گری/ یعنی که نمودند در آیین صبح / از عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری...».

حال تو می‌مانی و کوهی از آوار که بر سرت جا خوش می‌کند، و پیرامونت را احاطه. هیچ روزنه‌ای برای تسکین پیدا نمی‌کنی، و تا مدت‌ها هیچ مفری نمی‌یابی. در شرایط مشابه، آنچه تو را به خود می‌آورد و ادامه حیات را معنی می‌بخشد، پناه بردن و کوشش به همرنگی با اندیشه‌های بی‌بدیل هفت هزار ساله‌هاست، که واقعی، نشاط بخش و راهنماست:

« ما لعبت‌کنیم و فلک لعبت‌باز  
از روی حقیقتی نه از روی مجاز  
یک چند در این بساط بازی کردیم  
رفتمیم به صندوق عدم یک یک باز »

...رفتن به صندوق عدم قطعی و حتمی است، نوبت تو هم می‌رسد، و تو باز آرامش می‌یابی. چنان عقلایی